

به نام فداوند بان و فرد

Ww.YasBooks.Com

عشاقنامه

Ubaid Zakanی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF / 22 سپتامبر 1386

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

[Http://360.yahoo.com/almoz06](http://360.yahoo.com/almoz06) : Page 360

<http://www.perfspot.com/almoz06> : Page PS

almoz06@yahoo.com : E-mail

کد بازیابی کتاب: #864321

کد انحصاری: #013

تذکر!: انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایرگتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM

← آغاز به کار آبان 1386 →

فهرست:

۱۸.	حدیث گفتن قاصد با معشوق	۰
۱۹.	پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر	۰
۲۰.	وصف بهار	۰
۲۱.	غزل	۰
۲۲.	رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق	۰
۲۳.	آمدن معشوق به خانه‌ی عاشق	۰
۲۴.	در صفت وصال	۰
۲۵.	در صفت حال	۰
۲۶.	در زوال وصال و شب فراق	۰
۲۷.	آگاه شدن عاشق از حال معشوق	۰
۲۸.	غزل همام	۰
۲۹.	تمامی سخن	۰
۳۰.	در خواب دیدن عاشق معشوق را	۰
۳۱.	پیغام فرستادن عاشق بمعشوق	۰
۳۲.	مناجات	۰
۳۳.	در خاتمه‌ی کتاب	۰
۱.	سرآغاز	۰
۲.	در وصف معشوق	۰
۳.	غزل	۰
۴.	سخن در عشق	۰
۵.	عرض شوق	۰
۶.	غزل	۰
۷.	واقف شدن معشوق از حال عاشق	۰
۸.	پیغام فرستادن عاشق به معشوق	۰
۹.	غزل همام	۰
۱۰.	پیغام رسانیدن قاصد	۰
۱۱.	خطاب معشوق با قاصد	۰
۱۲.	غزل	۰
۱۳.	تمامی سخن معشوق	۰
۱۴.	رسیدن جواب عاشق بمعشوق	۰
۱۵.	پیغام فرستادن بمعشوق	۰
۱۶.	رفتن قاصد پیش معشوق	۰
۱۷.	جواب گفتن معشوق بقصاصد	۰

تذکر: اگرچه رساله منظوم "موش و گربه" عبید زاکانی بارها به اشکال مختلف به صورت الکترونیکی ارائه شده است ولی به سبب تکمیل این مجموعه، شماره مسلسل بعد از این مجال به این رساله اختصاص دارد.

ارادتمندگاه های سبز نوآندگان عزیز، علی مصطفوی - رهرو- آذر ۱۴

سر آغاز

فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان	خدایا تا از این فیروزه ایوان
زمان باقی زمین بر جای باشد	شه خاور جهان آرای باشد
کند خورشید تابان قهرمانی	بر این نیلوفری کاخ کیانی
مکانرا از جهت شش پایه باشد	جهانرا چار عنصر مایه باشد
هیولا تا کند صورت نگاری	ز جوهر تا عرض راهست تاری
معلق باشد این نه سقف مینا	همیشه تا فراز فرش غبرا
فلک مامور شاه کامران باد	جهان محکوم سلطان جهان باد
بر این دیبای ششتر نقش بربست	نخستین دم که خاطر خامه دربست
نوشتم نام خسرو بر طرازش	چو استاد طبیعت داد سازش
چراغ دودمان نسل آدم	شهنشاه جهان دارای عالم
وجودش آیت لطف الهی	همايون گوهر دریای شاهی
درونش مهبط انوار معنی	ضمیرش نقطه‌ی پرگار معنی
ابواسحاق سلطان السلاطین	جم ثانی جمال دنیی و دین
جهانگیر آفتاب هفت کشور	خجسته پادشاه دادگستر
جنابش سجده‌گاه شهریاران	غلام بارگاهش تاجداران
سپاهش هریکی میری و شاهی	زخیلش هر سوی صاحب کلاهی
بگاه رزم چون تابنده خورشید	بروز بزم چون برگاه جمشید
قدم بر جای افریدون کشیده	سریرش پایه بر گردون کشیده

عشاقنامه عبید زاکانی تدوین: علی مصطفوی

ز با غش هر تذویری شاهبازی	سرافکنده برش هر سر فرازی
مبادا دشمنش را زورمندی	بدو بادا فلک را سربلندي
حریم‌ش کعبه‌ی آمال بادا	در او قبله‌ی اقبال بادا
غنوه‌ه بخت من بیدار گردد	گرم اقبال روزی یار گردد
مسلمانان مرا فریاد از این دل	بر آن درگاه خواهم داد از این دل
امید از کفر و ایمان برگرفته	دلی دارم دل از جان برگرفته
به دام عشق خوبان مبتلائی	دل ریشی غم اندوزی بلائی
دلی دیوانه‌ای آشفته کاری	دلی شوریده شکلی بیقراری
ز چشم یار رنجوری کشیده	دلی دارم غم دوری کشیده
ز روی خلق آزرمی ندارد	دلی کو از خدا شرمی ندارد
محلت دیده‌ی بی دودمانی	مشقت خانه‌ی عشق آشیانی
کهن بیمار عشق بی علاجی	بخون آغشته‌ای سودا مزاجی
معی کافر نهادی بت پرستی	چو چشم شاهدان پیوسته مستی
سیه روئی پریشان روزگاری	چو زلف کافران آشفته کاری
سرپای وجودش قطره‌ی خون	همیشه بر بلای عشق مفتون
نباشد هر گزش روئی به راهی	نباشد در پی مالی و جاهی
ز بهر خط و خالش جان برآید	ز غم هردم به صد دستان برآید
چو نادانان ز رسوائی نترسد	ز شیدائی و خود رائی نترسد
نباشد هر گزش نامی و ننگی	شود حیران هر شوخی و شنگی
نهانش را به خون دل دهد آب	هرانکو داردش چون دیده در تاب

عشاقدنامه عبید زاکانی تدوین: علی مصطفوی

بلا چندانکه بیند بیش خواهد	درون خویش دائم ریش خواهد
همیشه عاشقی اندیشه دارد	همیشه سوگواری پیشه دارد
به پایش در فتد دردش بچیند	ز دور از سرو بالائی ببیند
به پیش نار بستانش بمیرد	چو دست نار پستانی بگیرد
به کفر زلفشان ایمان بیازد	ز بهر خوب رویان جان بیازد
به جان خویشن پروا ندارد	تو گوئی عادت پروانه دارد
من از تیمار او پیوسته بیمار	من از افکار او پیوسته افگار
دل مسکین ز چشم افتاده در چاه اسیر دل شدم داد از که خواهم؟	به نور چشم بیند هر کسی راه مرا دل کشت فریاد از که خواهم
درون سینه دشمن میپرسنم	ز دست این دل دیوانه مستم
به دام دل گرفتارم گرفتار	ندیده دانهای از وصف دلدار
کسی را کار دل مشکل مبادا	بدینسان خسته کسرا دل مبادا
خدایا این دلم را چارهای ساز	ز دست دل شدم با غصه دمساز
به دام عشق گل رخساری افکند	مرا دل در غم دلداری افکند

در وصف معشوق

به شهرستان خوبی پادشاهی	بتی فرخ رخی فرخنده رائی
ز شیرینیش شیرین خوشه چینی	میان نازینیان نازنینی
قدش بر سرو رعناء ناز کرده	رخش گلبرگ خوبی ساز کرده
سهیل آویخته از گوشی ما	گرفته سنبلش بر گل وطن گاه
به باغ دلبی رعناء تذروی	بهار لطف را نازنده سروی
گلش را چتر سنبل سایه کرده	ز عنبر راه را پیرایه کرده
حدیث شکرینیش روح را قوت	نهان در عقد لل درج یاقوت
دو زلفش کاروان مشگ تاتار	دو چشمش چون دو جادوی فسونکار
سر زلفین جعدش پیچ در پیچ	دهانش در حقیقت کمتر از هیچ

غزل

طراز آستین دلربائی	خم ابروی او در جان فزائی
به نام ایزد زهی لطف خدائی	خدا از لطف محضش آفریده
رسوم مستی و سحر آزمائی	به غمزه چشم مستش کرده پیدا
کند در چشم جانها تویائی	ز کوی او غباری کاورد باد
برو پیشش گدائی کن گدائی	چو بنماید رخ چون ماه تابان

سخن در عشق

مرا از عشق او در جان زد آتش	نخستین روز کاین چشم بلاکش
امید از زندگانی بر گرفتم	دل از جان و جوانی بر گرفتم
که در دیوانگی افسانه گشتم	چنان در عشق او دیوانه گشتم
غمش را در میان جان نگه دار	خرد میگفت کی مدهوش بیمار
به هر خواری که آید دل فرو ده	اگر دل میدهی باری بدو ده
چو پروانه گهی میسوز از عشق	گهی چون شمع میافروز از عشق
که چشم از آتش دل آب گیرد	میندیش ارجگر خوناب گیرد
غلام عشق شو کازاد گشتی	خراب عشق شو کاباد گشتی
خرد جز عاشقی کامی ندارد	حدیث عشق انجامی ندارد
میاور یاد جز افسانه‌ی عشق	منوش از دهر جز پیمانه‌ی عشق
مخوانش دل که او چیزی نیرزد	دلی کو با بتی عشقی نورزد
که دل بی عاشقی کامی ندارد	نداند هر که او شوقی ندارد
اگر سوزی نباشد بفسرد دل	چرا جز عشق چیزی پرورد دل
هوای مجلس افروزی ندارد	مباد آندل که او سوزی ندارد
به کوی عشق نام و ننگ در باز	برو در عشق بازی سر برافراز
وزین به در جهان اندیشه‌ای نیست	کزین بهتر خرد را پیشه‌ای نیست
چو مدهوشان ز جام عشق مستم	شنیدم پند و دل در عشق بستم
صلای عشق در دادم جهان را	به دست عشق دادم ملک جانرا

شدم آماج محنت باختم دل	و گر در دام عشق انداختم دل
مرا محراب جان ابروی او بس	از این پس کعبه‌ی من کوی او بس

عرض شوق

ز غم در پای دل جوشی برآورد	شبی شوقم شبیخون بر سر آورد
دل شوریده شوری در جهان بست	تنم زnar گبران در میان بست
چو افیون خوردگان دیوانه گشتم	بکلی از خرد بیگانه گشتم
فغان و آه و زاری پیشه کردم	چو زلفش بیقراری پیشه کردم
به آبی آتش دل می‌نشاندم	ز مژگان اشگ خونین می‌فشنادم
نمی‌ترسیدم از دشنا و خواری	نمی‌آسودم از فریاد و زاری
هوا را دود آهم تیره می‌کرد	خروشم گوش گردون خیره می‌کرد
قلم بر هستی خود می‌کشیدم	پیاپی زهر هجران می‌چشیدم
طوف کعبه‌ی جان بود کارم	همه شب گرد منزلگاه یارم
بسوز این بيتها را باز می‌خواند	ضمیرم با خیالش راز می‌خواند

غزل

سرم زین بیش سودا برتابد	دلم زین بیش غوغای برتابد
که آن دیوانه یغما برتابد	غمت را گو بدار از جان ما دست
غمی کان سنگ خارا برتابد	ز شوقت بر دل دیوانه‌ی ماست

چنان سیلی که دریا برنتابد	ز چشم هر شبی مژگان براند
دگر امروز و فردا برنتابد	بیا امشب مگو فردا که این کار
اگر زلفت سر از ما برنتابد	سر اندر پایت اندازیم چون زلف
چو درد دل مداوا برنتابد	عبید از درد کی یابد رهائی

واقف شدن معشوق از حال عاشق

چو بسیاری بنالیدم بزاری	در آن شباهای تار از بیقراری
صدایی گوش کرد از گوشی بام	مگر کز آه من سرو گلندام
خرامان رو به نزدیکان خود کرد	بر آن نالیدن من رحمت آورد
حکایت باز میپرسید در راز	یکی را زان پریرویان طناز
کز این دردسرش سودای خامست	که این مسکین سودائی کدامست
به گرد ما چرا میپوید آخر	ز کوی ما کرا میجويد آخر
کدامین دانه افکندش در این دام	که کردش اینچنین بیخواب و آرام
که از غم دیده‌ی پر خوناب کردش	که زینسان بیخور و بیخواب کردش
که با نخجیربانش کرد نخجیر	کدامین غمزه زد بر جان او تیر
کدامین شوخ چشمش برد از راه	کدامین سیل بگرفتش گذرگاه
به کوی ما درآید هر شبی مست	جوابش داد کین دل داده از دست
گهی سجده برد چون بت پرستان	گهی در خاک غلطد همچو مستان
ز شیدائی نگوید با کسی راز	کسی زو نشنود جز ناله آواز
به غیر از آه سردش همنفس نیست	درین دردش کسی فریادرس نیست

گهی نالد گهی گرید بزاری	همه وقتی در این شب‌های تاری
چو روز آید دگر ره باز گردد	به شب با اختران دمساز گردد
کسی احوال این مسکین نداند	مدام از دیده خون بر چهره راند
همانا نو در این دام او فتادست	به خنده گفت کین خام او فتادست
بدین خواری و غمخواری نباشد	دگر عاشق بدین زاری نباشد
خلل کرده است پنداری دماغش	بغایت تند می‌سوزد چراغش
چنین بیمار، درمان دیر یابد	چنین شوریده، سامان دیر یابد
چنین دیوانه را زنجیر باید	بدین سان کوی ما، او را نشاید
که سازد مرهم این دلخستگی را	کجا یابد کلید این بستگی را
شکستش را که سازد مومنیائی	که جوید با چنین کس آشناشی
بر این آسوده دل افسوس کردی	گمان بردی دلی ناموس کردی

پیغام فرستادن عاشق به معشوق

خرد بیرون شد و دل کار می‌کرد	پس از عمری که دل خونابه می‌خورد
به صد افسون و صد دستان و نیرنگ	چو بر دل شد زغم راه نفس تنگ
به سوی آن صنم پیغام کردم	عقابی تیز پر را رام کردم
غمت سلطان خلوت خانه‌ی دل	که ای هم جان و هم جانانه‌ی دل
ز رخسار تو بادا چشم بد دور	جمالت چشم جان را چشمه‌ی نور
کنم بر درگهت فریاد و زاری	منم آن بیدلی کز بیقراری
بغیر از کوی تو جائی ندارم	خلاف رای تو رایی ندارم

درونم مهر و سودای تو ورزد	دلم دائم تمنای تو ورزد
زنخدان توام افکنده در چاه	مرا جادوی چشمت برده از راه
ترحم کن چو مسکین تو گشتم	اسیر زلف مشگین تو گشتم
ز حسرت دیده پر خوناب تا کی	دلم پر جوش و تن پرتاب تا کی
چو گردون بی سر و پا چند گردم	چنین مدهوش و رسوا چند گردم
بر این محزون بی سامان بیخشای	بر این مجروح سرگردان بیخشای
پریشانی و سرگردانیم بین	چو زلف خویش بی سامانیم بین
ز چشمت بهره جز بیماریم نیست	جز از الطاف تو غمخواریم نیست
دهد شمع جمالت روشنائی	زمانی گر ز روی آشنائی
به پیش قد و بالای تو میرم	شوم پروانه در پای تو میرم
وز آن باغ ارم گل ترها بس	مرا از آفتابت ذرها بس
شوم خرسند کز دورت ببینم	نگویم یک زمان پیشت نشینم
یکایک قصه‌ی من برشماری	چو احوالم سراسر عرضه داری
ادا کن پیش آن ماه دلفروز	ز اشعار همام این نظم دلسوز
ز استادان نباشد عاریت عار	چو اینجا هست این ابیات در کار
از آن ساعت که ناگاه از سر بام	بگو میگوید آن بیخواب و آرام

غزل همام

گوام دایر دلی گویائی هست ؟

بدیدم چشم مستت رقتم از دست

به مهرت هم نسی خوش کامم اج دست ؟

دلخود رفت و میترسم که روزی

لوانت لاوه نج من ذبل و کان بست ؟

بب زندگی این خوش عبارت

کجا مهروانی کسب اومنی کست ؟

دمی بر عاشق خود مهربان شو

به جم شهر اندر واسر زبان دست ؟

اگر روزی ببینم روی خوبت

مواجش کان یوان بمرد و وارست ؟

ز عشقت گر همام از جان برآید

به بویت خسته بی جهنامه سرمست

به گوش خواوا کنی پشتیش بونی

پیغام رسانیدن قاصد

چو این افسانه کردم پیشیش آغاز

ضمیر پاک آن مرغ سخن ساز

چو آتش گشت و شد با باد همراه

شد از حال دل پر دردم آگاه

باستادی ز هر چشمی نهان رفت

به خلوتگاه آن آرام جان رفت

حکایت خوب و استادانه میگفت

باو از هر دری افسانه میگفت

ز دریائی نمی تقریر میکرد

ز من هر دم غمی تقریر میکرد

سمنبر زان سخن فریاد کردی

چو رمزی زین حکایت یاد کردی

بدو آئین مستوری نمودی

بصنعت زین سخن دوری نمودی

خطاب معشوق با قاصد

بتنديد و در آن آشتفتگي گفت	چو زلف خويشن ناگه برآشت
بدان مجnoon بی سامان بگوئيد	بدان رنجور بی درمان بگوئيد
ز سر سودای ما بگذار و بگذر	چو سودا داری ای دیوانه در سر
سر خود گیر تا سر در نبازی	نه کار تست اين نيرنگ سازی
پري با ديو کي کرد آشناي	كجا يابي ز وصلم روشنائي
گيا با سرو هم آغوش کي شد	گدائی با شهی همدوش کی شد
کجا بر شمع شد پروانه دلسوز	توئی پروانه من شمع دل افروز
درونت گر هواي عشق ورزد	دلت گر ماجrai عشق ورزد

غزل

همه پيدا و پنهانت بسوزد	ز سوز عشق من جانت بسوزد
كه اينت بفسردد وانت بسوزد	ز آه سرد و سوز دل حذر کن
به صد نيرنگ و دستانت بسوزد	مبر نيرنگ و دستان پيش آن کو
كه هر ساعت شبستانت بسوزد	به دست خويشن شمعی ميفروز
کز آن آتش گribiant بسوزد	چه داري آتشي در زير دامان
كه ناگه تاب هجرانت بسوزد	دل اندر وصل من بستي و ترسم
عيid آن نامسلمانت بسوزد	ندارد سودت آن گاهی که گوئي

تمامی سخن معشوق

شکیبائی در این ره پیش گیری	ترا آن به که راه خویش گیری
نگردی این چنین دیوانه‌ی کس	روی چون عاقلان در خانه زین پس
که از روبه نیاید شیر گیری	مکن با چشم سرمستم دلیری
که این کاری است با لختی درازی	مکن با زلف شستم عشقباری
بازد ناگهان سرمایه‌ی خویش	هر آنکس کو نداند پایه‌ی خویش
رسد در وصل چون من پادشاهی	کجا مانند تو مسکین گدائی
فشناندن اشگ و بر سر خاک کردن	چه خیزد زین گربیان چاک کردن
به کارت ناید این فریاد و زاری	نگیرد دستت این آشفته کاری
نگیرد در من این نیرنگ و افسون	ندارم باک اگر دل گرددت خون
سرشکی سرخ و روئی زرد بیند	هر آنکو عشق ورزد درد بیند
چه جنسی وز کدامانی کدامی	تو این مسکین بدین بی‌ننگ و نامی
شراب شوق من در جام داری	تو ای مجنون که عاشق نام داری
که جان در بازی ار رویم بیینی	ترا آن به که با دردم نشینی
که پروانه ندارد طاقت نور	مگر نشنیده‌ای ای از خرد دور
که سازد عاشقان را بردباری	برو میساز با اندوه و خواری

رسیدن جواب عاشق بمشوق

بکلی تر ک عقل و هوش کردم	چو این پیغامها در گوش کردم
دلم دریای خون از دیده بگشاد	ز شوقش آتشی در جانم افتاد
که با او زود یابم آشنائی	ولی میداد هردم دل گواهی
چو دولت یار باشد غم نباشد	دو روزی گر دلی خرم نباشد

پیغام فرستادن بمشوق

در آن بیچارگی و ناتوانی	دگر بار از سر سوزی که دانی
دگر ره با سر افسانه رفتم	به خلوت پیش آن فرزانه رفتم
bedo گفتم ز روی بیقراری	فتادم باز در پایش به خواری
به لطفی کار مسکینی بسازی	چه باشد کز سر مسکین نوازی
به رحمت بنده کن آزادهای را	کرم کن، دست گیر، افتادهای را
درون دردمندی را دوا کن	دل بیچارهای از غم جدا کن
به لطف چون تو غم خواری برآید	از این در گر مرا کاری برآید
بنه گامی مگر در دامش آری	بکن پروازی ای باز شکاری
اسیر عشق و هجران گشته‌ی تو	بگو میگوید آن سرگشته‌ی تو
اگر گنجی بدست آرد گدائی	چه کم گردد ز ملک پادشاهی
سکندر زاب حیوان جام گیرد	دل مجnoon ز لیلی کام گیرد
پریرو روی بنماید بگلشاد	به شیرین در رسید بیچاره فرهاد

به رامین برنماید ویس محبوب	به یوسف برگشاید چشم یعقوب
چه غم شادیش بیاندازه گردد	ز عذرًا جان و امق تازه گردد
بدستی گل بدستی جام گلنگ	نشیند شاد با گلچهر اورنگ
ز دل بیگانه‌ی عشق آشنا را	چنین هم این عبید بینوا را
بیابد از وصالت روشنائی	فتد با چون تو یاری آشنائی
نیاورده شبی در هجر تا روز	ترا دولت به کام و بخت فیروز
جگر خواری و شب بیداری ما	چه دانی قصه‌ی بیماری ما
دلت را عشق پیرامن بگیرد	ترا نیز از غمی دامن بگیرد
مصيبت نامه‌ی ایشان بخوانی	از آن پس حال درویشان بدانی
چه باشد گرامید ما بر آری	به امیدی تو هم امیدواری

رفتن قاصد پیش معشوق

چو پیششس می‌نهادم روی بر خاک	دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک
به جان آورد شرط جان سپاری	قدم در ره نهاد از روی یاری
به شیرینی زبان چرب بگشاد	خرامان شد بر آن سرو آزاد
دلم را جان و جانرا زندگانی	که ای نوباهی باغ جوانی
ز رخسار تو بادا چشم بد دور	جمالت چشم جان را چشم‌هی نور
شمیمت باغ عنبر بوی کرده	بلا لائیت عنبر خوی کرده
صنوبر پیش بالای تو مرده	گل صد برگ در پای تو مرده
فتاده ماه و خور بر خاک کویت	خجل مشک تtar از تار مويت

ز حسن و عمر برخوردار باشی	همیشه شاد و دولتیار باشی
مکن زین بیش با من سر گرانی	مرا هم جان توئی هم زندگانی
غنیمت دان غنیمت مایه‌ی خویش	نصیحت گوشدار از دایه‌ی خویش
ز دور شادمانی بهره بردار	جوانی از جوانی بهره بردار
شنیدستی که پیری عشق بازد؟	جوانان را طریق عشق سازد
یقین دان کو جوانی داد بر باد	جوانی کو نگشت از عاشقی شاد
کسی را تا توانی دل میازار	به دلداری دل مردم به دست آر
کسی دشمن ندارد دوستان را	مرنجان آن غریب ناتوان را
نگه کن این سخن چون نفز گفتند	خردمدان که در نظم سفتد
اگر در نیل باشی باز کن بار»	«چو نیل خویش را یابی خریدار

جواب گفتن معشوق بقصده

جوابش داد کای فرزانه استاد	چو بشنید این سخن را سرو آزاد
کجا پروای این دیوانه دارم	من آن شمعم که صد پرواوه دارم
حدیث آنچنان دیوانه گفتن	ندارد سودی این افسانه گفتن
غريبی را کسی چون یار گیرد؟	به دست خود کسی چون مار گیرد؟
بود چون او که با وی عشق بازد	چنان شوریده‌ای با کس نسازد
دگر پیش کسان چون سر بر آرم	من ار با او بیاری سر در آرم
مرا خواهد محال اندیش مردیست	چو نادان و خیال اندیش مردیست
نشینند یک زمان روزی به جائی	کسی کو با چنان آشفته رائی

میان مردمان بدنام گردد	همانا زود دشمن کام گردد
چنین تا چند کوبی آهن سرد	بگو لطفی یکی زین کوی برگرد
بهل تا میزند جوشی که خام است	دلت در عشقباری ناتمام است
اگر البتہ باشد ناگزیرت	ز دلداری که باشد دلپذیرت
از این دیوانه‌ای بی‌نام و ننگی	طلب کن همچو خود بی‌آب و رنگی
بسوزد جان در این سودای خامت	کزین در برنیاید هیچ کامت

حدیث گفتن قاصد با معشوق

بر او افسونی از نو کرد بنیاد	دگر بار آن فسون پرداز استاد
مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز	جوابش داد کای سرو سرافراز
سرش پیوسته سودای تو دارد	اسیری کو تمنای تو دارد
بترس آخر ز آه سوزناکش	چنین تا چند کوشی در هلاکش
چراغش را بیاد سرد کشن	بس این بیچاره را در درد کشن
بود کاین دردش آرامی بگیرد	بهل تا از لبت کامی بگیرد
جوانان از من آموزنند هنجار	من آن پیر کهن‌سالم که در کار
دوای درد بی درمان عشقمن	طبیب رنج رنجوران عشقمن
کنم بیچارگان را چاره‌سازی	کنم دلدادگان را دلنووازی
هزار افسون از این افسانه دانم	علاج عاشق دیوانه دانم
دوباره نیست کس را زندگی	ز من بشنو غنیمت دان جوانی
مکن گر طاقت خواری نداری	دگر بر عاشقان خویش خواری

رها کن بعد از اين تندي و تيزى	بدين دلساخته آتش چه ريزى
پشيمان گردي و سردي نبيني	کز اين آتش بجز دودي نبيني
همه دنيا به آزارى نيرزد	بهاري زحمت خاري نيرزد
خصوصمت کس بدین آئین نورزد	کسي با مهربانان کين نورزد
غريبي دردمندی ناتوانی	بدین سرگشتگی مسکین جوانی
شده از مهر و سودای تو خسته	دل اندر مهر و سودای تو بسته
بخواری زاستاش دور کردن	روا چون داريش مهجور کردن
چرا باید که در هجرت بمیرد	گرفتم کز تو کامي برنگيرد
بهل تا يکدم از دورت ببیند	نمیگوییم که در پیشتن نشیند
دل ياران ز خود بیزار کردن	چه رسماست این جفا با يار کردن
دمی با مهربانی مهربان شو	زمانی با غريبي همزبان شو
دمش ميداد و آهن نرم ميکرد	بدین آتش دل او گرم ميکرد
ز هر جانب بسى چون و چرا رفت	ميانشان مدتی اين ماجرا رفت
جوابي مينهادش تازه در بار	بهر عذری که ميورد در کار
بت شکر لب از پاسخ فرو ماند	چو بسیاري از اين معنى بر او خواند
رمیده باز در دست آمد آخر	بحيلت مرغ در شست آمد آخر
به آئيني که ميگويد نظامي	بت سوسن مزاج از بد لگامي
بدیگر چشم عهدی تازه میکرد»	«بچشمی ناز بیاندازه میکرد
عقیقیش نرخ میبرید در جنگ»	«عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ

پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر

زبان بگشاد و با او همزبان شد	چو با همراز خود همداستان شد
برو آن خسته دلرا دل بدست آر	به صد آزرم گفت ای مهربان یار
بر آن بیچارگی میسوزدم دل	که عشقی تازه میافروزدم دل
مرا هم بیشتر ز آن در دماغ است	از آن آتش که او را در چراغ است
مرا هم سوی آن سیل است میلی	گر او را در ربود از عشق سیلی
مرا هم سوی او دلیستگی هاست	ور او را از غم ما خستگی هاست
که باشد کو نخواهد دوست را دوست	دلم گر راست میخواهی بر اوست
عيارش در وفا میآزمودم	اگر گه گاه نازی مینمودم
بروی دوستان خنجر کشیدن	کتون باز آمدم زان سر کشیدن
گذشت آن وز سر آن در گذشتم	ز جور و بیوفائی سیر گشتم
ز ما بر خاطر آزاری رسیدش	اگر در راه ما خاری رسیدش
به هر خاری گلستانی بیابد	به هر آزردنی جانی بیابد
بزرمش بگو کای مهربان یار	ز لطف من بخواهش عذر بسیار
مرا نیز از غمت بیم هلاکست	ترا گر دل به مهرم درناکست
ندارم در جهان غیر از تو یاری	نمیپردازم از شوقت به کاری
به گنجی کان طلب کردی رسیدی	به پایان آمد آن غمها که دیدی
شبستان را ز نامحرم بپرداز	حدیث وصل ما فردا مینداز
مهل کان راز گردد پیش کس فاش	همی بنشین و ما را منتظر باش

ز هر کس راز خود پوشیده بهتر	ز بهر نام خود کوشیده بهتر
بر او از هر دری تقریر کردن	نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن
همه شب با من این افسانه میگفت	حکایت از من دیوانه میگفت

وصف بهار

ببرد از چهره‌ی گردون سیاهی	سحرگاهی که باد صبحگاهی
فلک دردانه بر دریا پراکند	شفق شنگرف بر مینا پراکند
سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت	ز شمرق شاه خاور تیغ برداشت
نطاق از برج جوزا برگشودند	کلاه از فرق فرقد در ربودند
جهان میکرد پر مشگ تتاری	دم جانبخش باد نوبهاری
صبا بر غنچه هردم ناز میکرد	سمن گوئی گریبان باز میکرد
به اشک ابر روی لاله می‌شست	عذار گل به آب ژاله می‌شست
چکاوک نعره‌ی مستانه میزد	بنفسه جعد مشکین شانه میزد
چو مستان هردمی افتان و خیزان	نسیم از جیب و دامان مشکریزان
گهی با لاله هم آغوش می‌شد	گهی همراز مرزنگوش میشد
گشاده سبل سیراب گیسوی	شکوفه خنده ناک از باد گل بوی
ز مستی چشم نرگس گشته پرناز	خرامان در چمن سرو سرافراز
غزال از نافه مشگ انداز کرده	چمن چون طوطیان پر باز کرده
چراغ لاله چون قندیل ترسا	درفشنان از کنار کوه و صحراء
ز شبنم سبزه خنجر آب میداد	صبا جعد بنفسه تاب میداد

ز خوبی بر ریاحین ناز کرده	عروس گل عماری ساز کرده
شکوفه بر ریاحین خنده میزد	سمن چون شکل پروین خنده میزد
خرد میدید و ایمان تازه میکرد	نسیم صبحدم جان تازه میکرد
سحاب سیمگون رشاشه در دست	ریاحین از شراب حسن سرمست
گلاب از چهره‌ی گلناز میریخت	ز بس درها که بر گلزار میریخت
چمن را شاهدی چون گل در آغوش	صنوبر چون عروسان پرنیان پوش
خنک آب روان و سایه‌ی سرو	گرفته سر بلندی پایه‌ی سرو
صبا در باغ معجز مینماید	در این موسم که گل دل می‌رباید
گرفته ساغری بر یاد دلبر	من اندر کنج باغی باده در سر
ز صد جا خار غم در پا شکسته	نهان در گوشه‌ای تنها نشسته
وز آن سودا دلم صحراء گرفته	خيالی در دلم ماوا گرفته
نه همرازی که با او راز گوییم	نه همدردی که دردی باز گوییم
چو بلبل ناله در بستان فکنده	سر اندر پیش چون مستان فکنده
چو گل خونین جگر چون غنچه پرخون	رحم چون لاله از بس اشگ گلگون
گرفته با گل و با سرو آرام	به یاد روی آن سرو گلندام
گهی چون سرو بر سر میزدم دست	گهی بر یاد آن گل می‌شدم مست
بود کز وصل او یابم نشانی	خيالم آنکه گوئی ناگهانی
در این سودا به پایان رفت روزم	در این حسرت ز حد بگذشت سوزم
زمام دل به دست غصه دادم	شب آمد باز دل بر غم نهادم
در آن بی‌باری و بی‌غمگساری	همیگفتم در آن شب زنده داری

غزل

ورش ترس از خدا بودی چه بودی	گر آن مه را وفا بودی چه بودی
اگر او را رضا بودی چه بودی	دمی خواهم که با او خوش برآیم
گر این حاجت روا بودی چه بودی	دلم را از لبسن بوسیست حاجت
گرش پروای ما بودی چه بودی	بته کز وی بخود پروا ندارم
نظر با این گدا بودی چه بودی	اگر روزی به لطف آن پادشا را
وگر صبرم بجا بودی چه بودی	خرد گر گرد من گشتی چه گشتی
سعادت رهنما بودی چه بودی	بوصلش گر عبید بی نوا را

رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق

فراوان ناله‌ی دلسوز کردم	در این اندیشه شب را روز کردم
علم بفراشت خورشید جهانگیر	چو از حد افق هنگام شبگیر
به صنعت لعل در زر می‌نشانندند	ز مشرق بر شفق زر می‌فشنانندند
سپاه روز بر شب چیره می‌شد	چراغ طالع شب تیره می‌شد
دعای صبحگاهم کار گر شد	در آن ساعت سخن نوعی دگر شد
به من پیغام دلبر می‌رسانید	زنگه پیک دولت می‌دوازید
دگر آبی بروی کارت آمد	که دل خوش دار اینک یارت آمد
بر آخر دست در گنجی کشیدی	اگر چه مدتی رنجی کشیدی
دلی دادی و دلداری گرفتی	غمی خوردی و غمخواری گرفتی

بدین افسون پری را رام کردی	ز همت دانهای در دام کردی
دوای درد و مرهم ساز ریشم	نشست آن مشفق دیرینه پیشم
حکایت های غم پرداز میگفت	بمن پیغام دلبر باز میگفت
دلم خرم شد و جانم بیاسود	زبان چون در پیام یار بگشود
کلاه از عیش بر ایوان فکندم	قدح از دست در بستان فکندم
کهن بیماریم درمان پذیرفت	رمیده بخت من سامان پذیرفت
نگارم میرسید و بخت میگفت:	گل عیشم به باغ عمر بشکفت

آمدن معشوق به خانه‌ی عاشق

ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز	چو زرین بال عنقای سرافراز
سپاه شام شد بر روز پیروز	نهان گردید شمع گیتی افروز
مقرر گشت بر شب پردهداری	عروس مهر رفت اندر عماری
ز گوهر بر فلک پیرایه بستند	هیون کوه را در سایه بستند
برآمد ماه بر اورنگ شاهی	فرو شد شاه خاور در سیاهی
بدان صورت که رسم و رای من بود	در آن گلشن که ماوا جای من بود
بروی دوستان در باز کردم	به آئین جایگاهی ساز کردم
چو گلزار ارم بستان سرائی	مقامی همچو جنت جانفزائی
ز آبش حوض کوثر غوطه خورده	ز خاکش عنبر تر رشك برده
بیمن دولت بیدار ناگاه	نشستم گوش بر در دیده بر راه
گل نازک مزاج و سرو سرکش	خور خرم خرام و حور مهوش

بدان رونق بدان آئین که دانی	چو گنج از دیدهی مردم نهانی
نقاب از روی چون خورشید بگشاد	درآمد ناگهان سرمست و دلشاد
که باز آید ز در مجلس فروزی	مبارک ساعتی فرخنده روزی
بر شمع رخش پروانه گشتم	بدیدم رویش و دیوانه گشتم
به دستی زلف مشکین ساز میکرد	به دستی چادر از رخ باز میکرد
برون آمد گل از غنچه مه از میغ	چو زد خورشید رویش در سرا تیغ
صنوبر پیش قدش سجده میبرد	ز زیبائی گلش در پای میمرد
ز سنبل خرمی بر گل نهاده	کمند زلف مشکین تاب داده
خمارین نرگسیش بیمار گشته	لب از باد نفس افکار گشته
عقیقش رونق عناب برده	دهانش ز آب حیوان آب برده
گلاب انگیز گشته گوشهی ماه	صبا زلفش پریشان کرده در راه
منور گشت از او کاشانهی ما	بهشت آئین شد از وی خانهی ما
زرش بر سر، سرش در پا فشاندم	ز عزت بر سر و چشممش نشاندم
سرای ما گلستانی دگر شد	ز رویش خانه بستانی دگر شد
چو با دست آیدش چون باشد احوال	کسی کامی که میجوابد همه سال
در او بکشاده چشم و رفته از هوش	نشسته او و من استاده خاموش
چو درمان مردهای جان باز یابد	چو بیماری که درمان باز یابد
چو شمع از دور سوزان پیش رویش	ز دل آتش فروزان پیش رویش
چو شمع آتشی بر جان فتاده	نظر بر شمع رخسارش نهاده
زبان از کار و زور از پای رفته	رمیده صبر و دل از جای رفته

سلط گشته بر آفاق مهتاب	چو چشم فتنه جویان رفته در خواب
ز هر سو مطربان آواز کردیم	نشاط انگیز بزمی ساز کردیم
می آورد و صلای عیش در داد	درآمد ساقی از در خرم و شاد
زهی وقت خوش و حال مبارک	گرفتم از رخش فالی مبارک
جهان آواز نوشان نوش بگرفت	زبانگ نی فلک را گوش بگرفت
بخور عود و عنبر گشته غماز	بخار می خرد را خانه پرداز
دو چشمش ناز و ساقی جور میکرد	پیاپی جام زرین دور میکرد
بر آن شب زهره شبها رشگ میبرد	جهان بر عشرت ما رشگ میبرد
حیا را شیشه‌ی دعوی تنک شد	خرد را چون دماغ از می سبک شد
به عزت بوسه بر پایش نهادم	چو خلخال زرش در پا فتادم
شدم گستاخ در بیهوده گوئی	نشستم پیشش از گستاخ روئی
شکایتهای هجران عرضه کردم	حدیث تن بر جان عرضه کردم
وز آن هر لحظه زخمی تازه خوردن	وز آن اندوه بی اندازه خوردن
وز آن نالیدن شباهای بی روز	وز آن آب سرشگ و آه دلسوز
وز آن مستی وزان بی نام و ننگی	وز آن رندی وز آن بی آب و رنگی
حمایت بر در همسایه بردن	وز آن عجز غلام و دایه بردن
خجل گشتم سخن کوتاه کردم	چو از حال خودش آگاه کردم
به چشم مرحمت در حال من دید	مرا چون آنچنان بی خویشن دید
زبان بگشاد و مسکین پروری کرد	پریشان گشت و با دل داوری کرد
شکایتهای شوق انگیز میگفت	حکایتهای عذرآمیز میگفت

تو گوئی مرده‌ای را زنده میکرد	به هر لطفی که با این بنده میکرد
غم دیرینه با غم‌خوار گفتن	چو خوش باشد سخن با یار گفتن
شبی چون سالی و روزی چو ماهی	مرا چون وصل او امیدگاهی
چه خوش وقتی چه خوش حالیکه آن بود	چه خوش سالی چه خوش ماهیکه آن بود
خوش آن دولت و آن کامرانی	جوانی بود و عیش و شادمانی
که بیند مثل آن دوران، دیگر	که یابد آنجنان دوران دیگر
خوش آن موسم و آنوقت و آنروز	خوش آندور و آن تیمار و آن سوز
کجا روز جوانی باز گردد	گرفتم دولتم دمساز گردد
شب قدری چنان کی باز بینم	اگر روزی نشاط و ناز بینم
مرا از شوق خود مدهوش میکرد	همه شب تا سحر می نوش میکرد
به زیبا روی خود گلنشن بیاراست	سحرگاهی صبوحی کرد برخاست
ز قدش سرو در آزادی آمد	چمن از مقدمش در شادی آمد
چو گل بر طرف بستان میخرامید	چمان چون شاخ ریحان میخرامید
صنوبر پیش سر تا پاش میمرد	گل از شوق رخ رعناس میمرد
ز قدش سرو بن را پای در گل	ز لعلش تنگ مانده غنچه را دل
بخواندی آیتی بروی دمیدی	صبا هر گه که رخسارش بدیدی
فشاندی لاله بر آتش سپندی	چو بگذشتی چنان بالا بلندی
به صد افسوس میخندید بر خود	چو گل پیش خودش میدید در خود
به دامان زر نثار پاش میکرد	نظر چون بر رخ زیباش میکرد
ز شوق او کله بر خاک میزد	شقایق جامه بر تن چاک میزد

بساط سبزه خاک پاش می شد	صنوبر بنده‌ی بالاش می شد
نشاط افزود و عزم باده فرمود	بدین رونق چو گامی چند پیمود
دمی از لطف شد همسایه‌ی سرو	کنار آب دید و سایه‌ی سرو
رخش رنگی دگر بر آب میزد	بهر دم کز شراب ناب میزد
به رعنائی و خوبی داستانی	چنین زیبا نگاری دل ستانی
گهی آواز بلبل گوش میکرد	گهی بر یاد گل می نوش میکرد
نوای قمری و گلبانگ بلبل	نسیم نوبهار و نکهت گل
شده نر گس چو چشم نیم مستان	دل غنچه چو طبع تنگدستان
چو من فریاد و زاری پیشه کرده	چکاوک بیقراری پیشه کرده
مقرر بر عنادل زنده خوانی	چو گبران لاله در آتش فشانی
ز جوش گل خروشان گشته بلبل	برید سبز پوشان گشته بلبل
بهر برگی نوایی ساز کرده	ز هر مستی سرود آغاز کرده
نوا در پرده‌ی نوروز میکرد	دمادم ناله‌ی دلسوز میکرد
سحرگاه این ندا در باغ دردار	به آواز بلند از شاخ شمشاد
که بختم فرخ است و روز پیروز	بیاور ساقیا می در ده امروز
چنین باغی چنین یاری که دارد	از این خوشنتر سر و کاری که دارد
از این مجلس خدایا چشم بد دور	زهی موسم زهی جنت زهی حور
ز بوی جرعه گلها نیم مستند	بده ساغر که یاران می پرستند
که هشیاری فلاکت آورد بار	مباش ار عاقلي یک لحظه هشیار
غم دور فلک تا کی توان خورد	مخور غم تا به شادی میتوان خورد

بغیر از باده درمانی ندارد

غم بیهوده پایانی ندارد

میاور تا توان جز خرمی یاد

در این ده روز عمر سست بنیاد

در صفت وصال

به رعنائی و خوبی داستانی

چنین زیبا نگاری دلستانی

که گوئی عاشق جان و جهان بود

چنان بر عاشق خود مهربان بود

ندیدیم جز از او شیرین زبانی

نبودی با منش جز مهربانی

به رویش چشم جانم باز بودی

مدامم خرمی دمساز بودی

غمش را در میان جان نگهدار

به دل گفتم که ای مدهوش بیمار

به خوبی کس از این بهتر نیابد

کزین خوشتر کسی دلبر نیابد

به وصلش داشتم خوش کار و باری

بهم خوش بود ما را روزگاری

زمان در حکم و اقبال قرین بود

سعادت یار و بختی همنشین بود

ز بند هر غمی آزاد بودم

ز طالع خرم و دلشاد بودم

فلک مامور و اختر چاکرم بود

جهان محکوم و دولت یاورم بود

در آن شادی بجز غم حاصلم نیست

کنون زان عیش جز خون در دلم نیست

به دستی باد و دستی خاک دارم

تنی خسته دلی غمناک دارم

در صفت حال

قدم بر فرق هستی زن که رستی	دلا تا چند از این صورت پرستی
حکایت گفتن بیهوده تا چند	غم هر بوده و نابوده تا چند
ز جام نیستی سر مستی کن	چو رندان خیز و چابک دستی کن
چو مستان بر در میخانه میگرد	رها کن عقل و رو دیوانه میگرد
کنی با پاکبازان آشنائی	که از میخانه یابی روشنائی
خرابی جو گر آبادیت باید	دم از غم زن اگر شادیت باید
بهی خواهی چو به پشمینه میپوش	مزن چون نار در خون جگر جوش
بکمتر زان قناعت کن که داری	و گر خواهی ز محنت رستگاری
غم صاحب کلاهی سرسری نیست	سریر سلطنت بی داوری نیست
پس آنگه خرقه را در نیل درکش	برو چشم هوس را میل درکش
هوس را نیز سنگی در سبو زن	طمع گستاخ شد بانگی بر او زن
تو آری گرد و دیگر کس کند خورد	از آن ترسم که چون میباید مرد
رسیدن در صراط المستقیم است	اگر روحت ز آلایش سلیم است
تو معذوری که بینائی نداری	و گر در چاه نفس افتی به خواری
علایق هر یکی غولی است بگریز	در این منزل که هم راهست و هم چاه
به افسون خواندن از این غول بگریز	چو مردان باره‌ی دولت برانگیز
چو باز آشیان لامکانی	چو طاووس سرابستان جانی
نه جغدی خانه در ویران چه خواهی	از این بیغوله‌ی غولان چه خواهی

نفس را پیشه در وی بادبانیست	در این کشتنی که نامش زندگانیست
فتاده کشتنی از ساحل به گرداد	نشاید خفت فارغ در شکر خواب
باید رخت بر هامون کشیدن	در این گرداد نتوان آرمیدن
منت خود این همی گویم ولیکن	از این دریا مشو یک لحظه ایمن
از این گرداد کی خواهی رهائی	بدین ملاحی و این ناخدائی
به کاری می‌نیاید کار دنیا	به بادی بشکند بازار دنیا
رهت پیشست رو ره توشه بردار	نه جای تست زین دل گوشه بردار
وز این سازنده‌تر آب و گیاهی است	ترا جای دگر آرامگاهی است
در آن کشور گدایانرا بود کار	در آنجا بینوایانرا بود کار
تنی باریک و روئی زرد خواهدند	در او درمان فروشان درد خواهدند
به کاری ناید آنجا پادشاهی	ندارد سرکشی آنجا روائی
دغا باز است گردون مهره برجین	بر این عرصه مشو کژرو چو فرزین
که آرد بدادائی مفلسی بار	ادای بد مکن با قول کج بار
در این ده روزه کاینجا پای بندی	اگر خوش عیشی و گر مستمندی
مرو بر سفرهی مردم مگس وار	چو عنقا گوشهی عزلت نگهدار
چو مردان روی بر دیوار غم کن	تردد در میان خلق کم کن
بر او آوازه‌ی زه ناگزیر است	نمی‌بینی کمان چون گوشه گیر است
ز مردم بگسل و بر مردمان خند	مجرد باش و بر ریش جهان خند
ز بهر شهوتی ننگی میندوز	مکن زن هر زمان جنگی میندوز
بدیوشی نیرزد کددخدائی	که از بی‌غیرتی به پارسائی

مجرد شو که تجربیدت رهاند	علاقه بر سر خاکت نشاند
خوشی در عالم بی‌نام و ننگی است	غنیمت مرد را بی‌آب و رنگی است
همه سورش بیک ماتم نیرزد	خراب آباد دنیا غم نیرزد
غنیمت زین ره ویران چه جوئی	در این صحرای بی‌پایان چه پوئی
دلی خسته روانی ریش داریم	از این منزل که ما در پیش داریم
رهی دارد که آن پایان ندارد	بیابانی است کو سامان ندارد
نه مقصودت نه مقصد هست حاصل	بدین ره رفتن کاری است مشکل
وزین کاشانه گر صد رنج داری	در این ویرانه گر صد گنج داری
ورت خلق جهان یکسر غلامست	گرت کیخسرو جمشید نامست
ز کوهی پرهی کاهی نیابی	به وقت کوچ همراهی نیابی
به رغبت بشنو ای جان گرامی	چه خوش میگوید این معنی نظامی
همه هستند با تو تالب گور «	«که مال و ملک و فرزند و زن و زور
نیاید هیچکس در خاک با تو»	«روند این همرهان چالاک با تو
کدامین سنگدل زین غم نگردید	کجا آن کو از این ماتم نگردید
همان سرو و همان سنبل که جوئی	در این بستان گل و نرگس که بوئی
ولی چون بنگری هریک از ایشان	دلم میگردد از گفتن پریشان
قد شوخی و زلف نوجوانیست	رخ خوبی و چشم دلستانیست
کشش دیگر در این منزل نبیند	از این منزل هر آنکو بر نشیند
مشو غافل که این گردنده دولاب	به وقت خود چو مردان کار دریاب
فغان زین حقه و زین حقه بازی	ندارد کار جز نیرنگ سازی

ز جور چرخ و از انجام و آغاز	یکی از مبدی پرسید در راز
که دائم میکند گرد زمین سیر	جوابش داد از احوال این دیر
کسی نیز از فلك آواز ندهد	حقیقت کس نشانی باز ندهد
چنین در دور تا دیده است دیر است	اگر چه سست مهری زود سیر است
ندارد دانش آنجا دستگاهی	در این پرده خرد را نیست راهی
بدین ایوان که دورت مینماید	بدین چشمکه که نورت میفزاید
به بال روح میباید پریدن	به پای جسم چون شاید رسیدن
کجا شاید در احکامش رسیدن	طلسمی این چنین از دور دیدن
تر آن به که خاموشی گزینی	از او جز دور سامانی نبینی
همان بهتر که لب خاموش داریم	نصیحت گر ز مبد گوش داریم
بعجز تسليم کاری نیست اینجا	بعجز توفیق یاری نیست اینجا
همیشه عادت دنیا چنین است	جهانرا بی ثباتی رسم و دین است
همان بهتر که کس نامش نداند	کسی آغاز و انجامش نداند
نبینی روی کس گر هوش داری	خود این احوال ما گر گوش داری
دگر چون ابلهان بر خود نخندی	نیازی عشق و دل در کس نبندی
دگر ره بر سر افسانه شو باز	عبید از کار دنیا دل بپرداز

در زوال وصال و شب فراق

چه شاید کرد چون طالع چنین بود	من اندر عیش و بختم در کمین بود
از آن خوش زندگانی دورم انداخت	زنگه بخت وارون بر سرم تاخت
حدیث ما به هر جائی سمر شد	ز هر سو دشمنانم را خبر شد
ز وصلش دست ما کوتاه کردند	جهانی را از آن آگاه کردند
حکایت بعد از این نوع دگر شد	چو خصمان را از این معنی خبر شد
به آخر دست این تدبیر کردند	در این معنی بسی تقریر کردند
باید رفتش زین ملک ناچار	که اینجا بودنش کاری است دشوار
بر او زین قصه رمزی برگشادند	بر این اندیشه یکسر دل نهادند
ز رفتن شد تنش چون بید لرزان	چو بشنید این سخن خورشید خوبان
چو غنچه تنگ خوئی کرده آغاز	گل اندامم درون پردهی راز
خروش از جان مرد و زن برآورد	نفیر و ناله و شیون برآورد
صدای ناله بر کیوان رسانید	فغان بر گنبد گردان رسانید
غريمش هر سخن کو گفت نشنيد	ز هر نوعی بسی در رفع کوشید
چنین از عقل دستوری ندارم	کز اینجا طاقت دوری ندارم
ز آب دیده در آذر نشاندش	به پشت بادپائی بر نشاندش
پریوارش ز چشم من نهان کرد	براهم با پری همداستان کرد

آگاه شدن عاشق از حال معشوق

به صد زاری دل اندر جوشم آمد	چو این ناخوش خبر در گوشم آمد
مرا زان ماه مهر افروز ببرید	جهان آن عیش شیرینم بشورید
ز هوش و خواب و خور بیگانه گشتم	ز درد دوریش دیوانه گشتم
مرا شوریده‌ی هر انجمن کرد	چو بر جانم فراقش تاختن کرد
غمش نوبت زنان از در درآمد	دلم را نوبت شادی سرآمد
غمش پیراهن صیرم قبا کرد	فراقش ناگهانم مبتلی کرد
دلخون گشت و از دیده بپالود	تم در غصه‌ی هجران بفرسود
مرا پیرانه پندی داد مشهور	پدر کز من روانش باد پر نور
ز حسن دلفروزان دیده بر دوز	که در دل آتش سودا میفروز
مکن با جان خود زنهارخواری	مکن با دلبران پیوند یاری
از آن گشتم بدین خواری گرفتار	من نادان چو پندش داشتم خوار
چنین تا کی بود آشفته حالم	ز جور دور گردان چند نالم
خدا را چاره‌ای هدم کنیدم	مسلمانان ملامت کم کنیدم
نه راه از پیش میدانم نه از پس	نه درد دل توانم گفت با کس
ندارم برگ مهجوری ندارم	ندارم طاقت دوری ندارم
زموج اشگ در جیحون نشسته	تنی دارم ز دل در خون نشسته
روان خونابه از وی جوى در جوى	دلی دارم در او غم توی در توی
وجودی در عدم راهی نمانده	روانی ناوک غم درنشانده

ز من دلداده شیدا چه خواهی	غم از این خسته‌ی تنها چه خواهی
خدایا چاره‌ی کارم تو دانی	دلم سیر آمد از جان و جوانی
فرو بارد ز چشمم عقد پروین	چو باد آید مرا زان عیش شیرین
که دود از گنبد گردان برآرم	چنان از شوق او افغان برآرم
گهی از دیده در جیحون نشینم	گهی از دست دل در خون نشینم
گهی بر روزگار خود بگریم	گهی بر حال زار خود بگریم
نفیر از درد بیدرمان برآرم	گهی از سوز جان افغان برآرم
بوصف الحال خود این شعر خوانم	به زاری جوی خون از دیده راتم

غزل همام

شب مهمتاب و فصل نوبهاران	خيالي بود و خوابي وصل ياران
خرامان بر کنار جوپباران	ميابان باع و يار سرو بالا
منور چون دل پرهيز کاران	چمن ميشد ز عکس عارض او
چو احوال پريشان روزگاران	سر زلفش زباد نوبهاري
دل و چشمم ميان برق و باران	برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت
بده کام دل اميدواران	خداؤندا هنوزم هست اميد
نمی‌يابد صفا بی‌روی ياران	همام از نوبهار و سبزه و گل
اوی امان مه دل با مه و هاران	وهاران ده جانان دير خوش نی

تمامی سخن

دریغ آن در تم زندگانی

دریغ آن روزگار شادمانی

امیدم حاصل و بختم جوان بود

کجا رفت آنکه طبعم شادمان بود

در خواب دیدن عاشق معشوق را

به صبح آوردم اندر نوحه کاری

شبی چون شام در فریاد و زاری

زمانی جانم از زاری بیاسود

صباحی ناگهانم خواب بربود

خيال آن سهی سروم به بالین

خرامان آمد اندر خواب نوشین

ز تاب آتش دل سینه پرجوش

مرا دید او فتاده زار و مدهوش

جگر در تاب و دود از سر گذشه

در آب دیده خود غرق گشته

به کام دشمنان افتاده بی خویش

به جان مجروح و تن بیمار و دل ریش

ز روی مهربانی در من آویخت

ز مژگان اشک خونین بر زمین ریخت

بسی در وصل جان پروردده با من

به من میگفت کای خو کرده با من

تو آن بگزیده یار مهربانی

تو آن در عشق رویم داستانی

بعز وصلم دگر کامت نبودی

که بی من یکدم آرامت نبودی

فتادی در چنین هجران دلگیر

کنون چون بی مراد از حس تقدیر

نمیگیرد ز عمر خود ملالت

در این سرگشتگی چونست حالت

جدا ماندم بصد ناکامی از کام

مرا تا از تو دورم نیست آرام

به جان آمد دلم در جستجویت

خیالی گشتهام در آرزویت

چو چشم مست خوبان ناتوانم	پریشانحال چون زلف بتانم
نماند از ماه رویم جز هلالی	نماند از سرو قدم جز خیالی
تو را از حال زار من خبر نیست	تنم از زندگانی بهرهور نیست
ز بیهوشی زمانی روی بر تافت	چو از بوی خیالش جان خبر یافت
چه دانستم که در خوابم خیال است	تصور شد دلم را کاین وصال است
یکایک زخم هجران برشمارم	شدم تا قصه‌ی خود عرضه دارم
شدم از س بخت خفته بیدار	درآمد صالح شوریده در کار
برآمد از دل پر دردم افغان	چو خالی دیدم از دلبر شبستان
درون خسته‌ام بیمارتر شد	دل مجروح زارم زارتر شد
چو زلفش زین سبب آشفته ماندم	غم هجران بدو ناگفته ماندم
نفیرم از دل پر خون برآمد	خروشی از من محزون برآمد
وز او به هیچ غم‌خواری ندیدم	بجز باد صبا یاری ندیدم
ز دید دل به درمانم رساند	که راز دل بجانانم رساند
بدو گفتم ز روی بیقراری	پس از نالیدن و فریاد و زاری

پیغام فرستادن عاشق به معشوق

ندیم و مونس عشق مسکین	ala ei bad unbar boyi meskinein
دوا و چاره‌ی هر مستمندی	شفا و راحت هر دردمندی
مداوای به غم پیوستگانی	علاج سینه‌ی دل خستگانی
تو سازی مرهم امیدواران	تو آری نامه از یاران به یاران

عشاقدنامه عبید زاگانی تدوین: علی مصطفوی

مفرح نامه‌ی آوارگانی	انیس خاطر بیچارگانی
کلید شادمانی از تو جویند	حدیث درد دلها با تو گویند
دمی بازم رهان زین نوحه کاری	ز روی مردمی وز راه یاری
به کوی مهربانی آشنائی	سحرگاهی گذاری کن به جائی
دوای درد بیدرمانم آنجاست	بدان منزل که شیرین جانم آنجاست
که مسکن دارد آن جان جوانی	بدان رشگ بهشت جاودانی
ز خاکش دیده‌ی جان را جلا ده	قدم بر آستان دلستان نه
بنه در پیش او بر خاک رخسار	به آزرم از جمالش پرده بردار
از این مسکین بدان خورشید خوبان	سلام و بندگی‌های فراوان
سلامی کز دمش دل برگشاید	سلامی کز نسیم‌ش جان فزاید
سلامی رشگ گلبرگ بهاری	سلامی طیره‌ی مشگ تتاری
سلامی خوش چو خوی مهربانان	سلامی جانفزا چون وصل جانان
ز سر تا پای او بوی دل آید	سلامی کز وجودش عشق زاید
حدیثم عرضه دار از روی یاری	رسان ای خوش نسیم نوبهاری
اسیر عشق و هجران گشته‌ی تو	بگو میگوید آن سرگشته‌ی تو
به عشقت در جهان افسانه گشتم	ز سودای غمت دیوانه گشتم
مراد از کفر و ایمانم تو بودی	دلارام ودل و جانم تو بودی
خيالت روز و شب دمساز من بود	وصالت همدم و همراز من بود
همی کردم به عشرت زندگانی	به وصلت سال و مه در کامرانی
چنان مهرت به جان پرورده بودم	چنان در وصل تو خو کرده بودم

جهان بر چشم من تاریک گشتی	که گر یک لحظه بی رویت گذشتی
تنم در تاب رفتی سینه در جوش	به صد زاری برفتی هوشم از هوش
بدل خسته به تن رنجورم از تو	کنون شد مدتی تا دورم از تو
چو مجنون بر سر راهم نشاندی	برفتی و مرا تنها بماندی
مرا در غصه‌ی هجران فکندی	دلم در آتش سوزان فکندی
گرفتی چون دل ریشم سر خویش	نهادی داغ هجران بر دل ریشم
من اینجا در غم از جان دست شسته	تو آنجا خرم و شادان نشسته
به عزت میگذاری زندگانی	تو آنجا در نشاط و شادمانی
به پیغام تو گوش جان گشاده	من اینجا دیده بر راهت نهاده
بیا بگشای از دل مشگل من	کجائي اي مداوای دل من
کجات آن در وفا گردن فرازی	کجات آن هر زمان از دلنوازی
که رفتی و مرا کردی فراموش	کنون عمریست ای سرو قبا پوش
ز ملک عافیت آواره‌ای هست	نمیگوئی مرا بیچاره‌ای هست
غريبی بيدلی بی خانمانی	اسیری دردمندی مهربانی
ز سودای غمم دیوانه گشته	ز خویش و آشنا بیگانه گشته
کنم جانش ز بند محنت آزاد	نمیگوئی که روزی آرمش یاد
به درمانده دلش کامی فرستم	بدو از لطف پیغامی فرستم
به آخر دستشان کردی فراموش	دل درماندگانرا بردى از هوش
فرامشکاری از یاری نباشد	ز راه و رسم دلداری نباشد
به جان آمد دلم در اشتیاق	بمردم نازنینا در فراقت

مرا مپسند در هجران از این بیش	بمردم یاد کن وز غم بیندیش
دلاراما به حق جان‌سپاری	نگارینا به حق دوستداری
به حق یوسف و حزن زلیخا	به حق صحبت دیرینه‌ی ما
به آه و ناله‌ی من ز اشتیاقت	به آب دیده‌ی من در فراقت
مخور بر جان من زنهار زنهار	که پیمان مشکن و عهدم نگه دار
که تا در زندگی یکبار دیگر	چنان کن ای برخ خورشید خاور
در اقبال بر من برگشاید	سعادت باز بر من رو نماید
به کام خویشنن پیشت نشینم	به چشم خویشنن رویت بینم
نباید بردت از من شرمساری	بیابم از فراقت رستگاری
چو پیغامم سراسر عرضه داری	صبا از روی لطف و راه یاری
بعجوي شاديم باز آر آبی	بخواه از لعل نوشینش جوابی
مرا یکبار دیگر زنده دریاب	زمانی باز گرد و زود بشتاب
ز بویش مغز جانم تازه گردان	به پیغامش روانم تازه گردان
دمت دلبند و جانبخش و جهانگیر	تو تا باز آئیم ای باد شبگیر
به عادت شیون آغازم دگر بار	من مسکین سر گردان بی‌یار
همی مویم همی گویم به زاری	ز روی بیدلی و بیقراری

مناجات

چه نقصان آید اnder پادشاهیت	چه کم گردد خدایا از خدائیت
دل افگاری دلارامی بیابد	که گر بیچاره‌ای کامی بیابد
از او ببریده‌ام امید یکبار	خداآوندا اگر چه دورم از یار
فراقش جامه‌ی صبرم قبا کرد	و گرچه روزگارم زو جدا کرد
قدر ببرید ناگاهم ز دلخواه	قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه
فرق آمد نصیبم زان نگارین	ز من دور اوفتاد آن جان شیرین
وصال از دست مشکل داد خواهد	زمانه خاطر ناشاد خواهد
ز ما هر یک به اقلیمی فتادند	به تاثیر اختران بر باد دادند
به عشق اnder جهان گشتم مشهور	به ناکامی شدیم از یکدگر دور
مگر کز غصه‌ی هجران بمیرم	امید از وصل جانان برنگیرم
که امیدم نهی اnder کنارم	به فضلت همچنان امیدوارم
خداآوندا کریما کار سازا	الها پادشاه‌ها بی‌نیازا
به شوق عاشقان بارگاهت	به صدق سینه‌ی پاکان راهت
به آه سوزناک مستمندان	به شب نالیدن پا در کمندان
به آب چشم خون افسان یعقوب	به حق صبر بی‌پایان ایوب
به حق نیک مردان حقیقت	به حق ره نوردان طریقت
در رحمت بر این بیچاره بگشای	که بر جان من مسکین بیخشای
رسان با من بت بگزیده‌ی من	بده کام دل شوریده‌ی من

عشاقنامه عبید زاکانی تدوین: علی مصطفوی

به فضل خود برآور پایم از بند	مرا زین بیشتر در هجر مپسند
به آه صبحگاهم رحمت آور	بر احوال تباهم رحمت آور
چنین گرد جهان آواره گشته	کرم کن بر من بیچاره گشته
به سوی وصل یارم راه بنمای	ازین پس درد بر دردم میفرمای
به فضل خویشن کامش روا کن	دل ریش عبید از غم جدا کن
به سوز سینه‌ی صاحب نیازان	خداآوندا به حق پاکبازان
گرفتار کمند دلربائی	که هرجا هست چون من مبتلائی
به کوی عاشقی گردن فرازی	دل افکاری اسیری عشق بازی
به سودای بتی دیوانه گشته	ز عقل و عاقبت بیگانه گشته
بکن داروی ریش دردمندش	بده مقصود جان مستمندش
به حق احمد معصوم مختار	چو من کس را مکن در عشق بیمار

در خاتمه‌ی کتاب

دوم روز رجب در نون الف ذال به بهتر طالع و فرخنده فال
به هر کس باز گفتم قصه‌ی خویش به نظم آوردم ای ر
برآوردم چو خاطر کرد یاری دو هفته هفتصد بکر از عمار
کند صاحبدلی بر من دعائی غرض آن بو ن اب دلسوز
بود کان ماه گردد روزی من ببخشد حق بر ا ن دلسوزی من
غم د وانه را معدзор دارند سخن سازان که دل پرنور دارند
که خواهد کرد او را جستجوئی حد شم چون ندارد رنگ و بوئی
دماغ آشتفتگان آشفته گو ز ما دانا دلان معن نجو
سوی خاموش گشتن راه گ کنون وقت است اگر کوتاه گ
چن ن کار کسی مشکل بادا کسی را پای دل در گل مبادا

دوسستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای کرداوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشد.

در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مختلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند کامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کلای فرهنگی به تمام اخشار مختلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

کد انحصاری:#008	8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی	کد انحصاری:#001	1-گزیده دیوان ملک الشعرای بهار
کد انحصاری:#009	9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی	کد انحصاری:#002	2-دیوان غزلیات خواجه کرمانی
کد انحصاری:#010	10-دیوان اشعار سیف فرغانی	کد انحصاری:#003	3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی
کد انحصاری:#011	11-دیوان غزلیات انوری	کد انحصاری:#004	4-منظومه خلد برین وحشی بافقی
کد انحصاری:#012	12-مواعظ سعدی	کد انحصاری:#005	5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی
کد انحصاری:#013	13-عشاقنامه عبید زاکانی	کد انحصاری:#006	6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی
		کد انحصاری:#007	7-دیوان اشعار رودکی

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار محتشم کاشانی، صائب تبریزی، فروغی بسطامی، امیر خسرو دهلوی و ...

«ایرگتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM

← آغاز به کار آبان 1386 →

wWw.YasBooks.Com